

اشاره

این نوشته شاید گاهی و جاهایی با داستان اشتباه گرفته شود اما داستانی وجود ندارد. آن چه هست یا در واقع آن چه سعی بر آن بوده است؛ روایتی ساده، قابل تعقیب و قابل دسترسی از مستنداتی است که درباره زندگی علامه سید محمدحسین طباطبائی وجود دارد.

برش‌ها کوتاه‌تر از

زندگی علامه محمدحسین طباطبائی*

حبیبه جعفریان

دختر، نوه عمه محمدحسین است. الان محمدحسین بیست‌ودو سالش است، پس قمرسادات، این نوه عمه باید هفده هجده سال را داشته باشد. دده می‌گوید: «از خداشان هم هست که دخترشان را بدهند به تو. سید اولاد پیغمبر نیستی، که هستی. جمال نداری، که داری، هزار الله اکبر، این چشم‌ها مثل دریا، ملک و زمینت هم که شکر خدا محفوظ است دست حاج‌آقا، از آنها می‌گیری زندگیت را راه می‌اندازی.» اما محمدحسین ملک و زمینش را نگرفت.

قمرسادات

گفت: «شما چرا این قدر ناراحت می‌کنید خودتان را؟ پول نمی‌دهند، خب ندهند. بالاخره یک مقدار اثاثیه داریم. این‌ها را می‌فروشیم، خرج سفرمان درمی‌آید.» اثاثیه همان چهار قمرسادات بود؛ چینی‌های خوش گل لب‌طلایی، طلاهای ریز و درشت ۲۴ عیار... حالا چند صد تومان پول داشتند که می‌توانستند بدهند خرج کجاوه و کاروان و خورد و خوراک تا برسند به نجف. تسوی نجف پیدا کردن خانه‌ای که بتوانند در آن زندگی کنند و اجاره‌اش هم با پول بخور و نمیر آنها جور دربیاید آسان نبود. بالاخره خانه‌ای پیدا کردند. می‌گفتند تا یک سال پیش، عالمی به اسم سید ابوالحسن اصفهانی آن‌جا می‌نشسته. خانه بزرگ بود و قمرسادات تعجب می‌کرد که چه طور با این اجاره چنین خانه‌ای به آنها داده‌اند. نجف گرم بود، با بادهای داغ و خشک. زمین تا آسمان با تبریز فرق می‌کرد. روزهای اول همه‌شان دچار غم غربت شده بودند.

یک روز وقتی در نحو به «سیوطی» رسیده بودند، استاد از آنها امتحان گرفت و او رد شد. وقتی کاغذش را می‌گرفت، استاد بدون این که او را نگاه کند، گفت: «پسر جان! وقت خودت و من را ضایع کردی.» محمدحسین سرخ شد. کاغذ را پشتش قایم کرد و از مدرسه آمد بیرون. از خودش بدش می‌آمد. فکر کرد آدم چه قدر باید بی‌همت باشد، بی‌رگ باشد که چنین حرفی به او بزنند. نمی‌توانست آرام بگیرد یا برود بنشیند خانه. رفت بیرون شهر. شاید توی همان تپه‌هایی که همه‌شان سبز بودند، و بعدها گفت که آن‌جا «به عملی مشغول شد.» وقتی برگشت شهر، دوباره رفت سراغ درس و مدرسه، و خواند. طوری می‌خواند که انگار دنیا به آخر رسیده. به قول خودش: «با هر خودکشی‌ای که بود» می‌خواند و حل می‌کرد و می‌نوشت. تا آخر همین‌طور بود و تا آخر، تا وقتی زنده بود، برای کسی نگفت آن روزها، آن گوشه دور از شهر، به چه عملی مشغول بوده. جواب همه آن‌هایی که پرسیده بودند هم یک چیز بود: «عنایت خداوندی دامن گیرم شد و عوضم کرد.»

کتاب جلوی باز است و او سرش را فرو کرده توی آن و ابروهایش را کشیده به هم. مطلب، باریک و حساس است، اما نمی‌داند چرا حواسش یک دفعه می‌رود پی جعبه‌ای که او و قمرسادات پس‌اندازشان را آن‌جا می‌گذارند، چند روز قبل آن‌هم تمام شد، چون الان دو سه ماه است که از تبریز پولی برایشان نرسیده. قمرسادات تودار است. چیزی نمی‌گوید، چون نمی‌خواهد تو شرم‌منده شوی. اما تا کی؟ تا کی می‌توانی این طور سر کنی؟ بدون پول، بدون اتاق گرم. آن زن و بچه چه گناهی کرده‌اند؟ انگار کسی در می‌زند. مرد قد بلندی پشت در بود که موها و ریش خنایی‌رنگ داشت. محمدحسین او را نمی‌شناخت. مرد گفت «من شاه حسین ولی هستم. خدای تبارک و تعالی می‌فرماید در این هجده سال، کی تو را گرسنه گذاشتم که درس و مطالعه را رها کردی و به فکر روزی افتادی؟ خداحافظ شما.»

محمدحسین

آن ملک آبا و اجدادی در روستای شادآباد، شادآبادی‌ها از کارهای این طلبه تازه‌وارد - که بعد فهمیدند مجتهد است - تعجب و ذوق می‌کردند. او به کشاورزهایی که دستشان تنگ بود پول می‌داد و قبض می‌گرفت. قرار این بود که آنها بعد از دو فصل برداشت محصول، قرضشان را بدهند. اگر می‌دادند که چه بهتر؛ اگر نمی‌دادند محمدحسین قبض را پس می‌داد و بدهی را می‌بخشید.

او وقتی نجف بود، عادت داشت بعد از نماز صبح برود بیرون شهر قدم بزند. بیش‌تر می‌رفت قبرستان شهر. در تبریز هم همین کار را می‌کرد. یک روز وقتی داشت بین قبرها راه می‌رفت، یکی از آنها توجهش را جلب کرد. از ظاهر قبر معلوم بود که مال یک آدم حسابی است و وقتی سنگش را خواند دید بعد از کلی القاب و احترامات، نوشته «شاه حسین ولی». همان بود که در نجف آمده بود دم در خانه. اما تاریخ فوتش سیصد سال پیش بود. محمدحسین نشست و نوک انگشت‌هایش را کشید روی سنگ قبر. گفت: «خیلی وقت است فهمیده‌ام چرا گفته بودی در این هجده سال... آن موقع هجده سال بود که این لباس‌ها، این عبا، عمامه تن من بود.»

چرا

گفت در این هجده سال؟ از کی و چی را حساب می‌کرد؟ سن او که الان بالای سی سال است. از علوم دینی خواندنش هم که بیست و پنج سال می‌گذرد، نجف هم که ده سال پیش آمده... عقلش به جایی قد نداد. چند روز بعد، نامه‌ای از تبریز آمد. نوشته بودند اوضاع طوری است که نمی‌شود پول فرستاد عتبات. نوشته بودند زمین‌ها کسی را می‌خواهد که بالا سرشان باشد و این که بهتر است برگردند و... چند اسکناس که از لابه‌لای نامه افتاد جلو پای محمدحسین آن قدر بود که بتواند قرضی را که داشتند بدهند و تهش خرج برگشتنشان به تبریز هم بماند. با وجود سختی‌هایی که در این ده سال کشیده بودند، دلشان نمی‌خواست برگردند. محمدحسین و محمدحسن که دلشان نمی‌خواست، اما قمرسادات شاید تبریز را بیش‌تر دوست داشت او چیزی نمی‌گفت. می‌گفت: «طوری باشد که شما از درس و مطالعه نیفتید.»

باغچه‌ی بزرگی که محمدحسین آن‌جا همه‌چیز را به همه چیز پیوند زده بود و گل و گیاه‌های عجیب از کار درآورده بود؛ هفت جور یاسمن، چهار جور انگور و انگور دیگری که فقط برگش شبیه انگور بود و زردآلو می‌داد و بچه‌ها آن را مثل یکی از افتخارات خانوادگی به همه نشان می‌دادند.

کاش

می‌توانست به قمرسادات بگوید که دیگر بی‌طاقت شده و دوست دارد برود قم یا هر جای دیگری که بشود بیش‌تر از اینها درس خواند، درس داد، بحث کرد و نوشت، اما هر بار که صورت قمرسادات را می‌دید سست می‌شد. بالاخره به حرف آمد و گفت: «هر جا شما بروید ما هم می‌آییم.» در قم یک اتاق دراز بیست متری اجاره کردند که قمرسادات وسطش را پرده زد که بشود یک طرف آشپزی کرد. صاحب‌خانه هم همان‌جا زندگی می‌کرد؛ ساختمان آن طرف حیاط. یکی دو ماه اول خیلی سخت گذشت. آب قم شور بود، میوه کم و گران و درخت‌ها از آن هم کم‌تر و همه خاک گرفته. برای آنها که از باغ و سبزه تبریز و بریز و بیاش آن خانه درندشت آمده بودند، کمی طول می‌کشید به این چیزها عادت کنند.

آیت‌الله

حجت مجاور مدرسه قدیمی، چند هزار متر زمین خریده بود و قصد داشت مدرسه را بزرگ کند و چیزی بسازد به سبک مدرسه‌های اسلامی قدیم، که مسجد، محل درس، کتابخانه، سرداب و آب‌انبار و حجره‌های زیادی داشته باشد. اما نقشه‌هایی که برایش کشیده بودند، چه این‌جا توی قم و چه آنهایی که از تهران آمده بودند، به دلش نمی‌نشست. ماجرا در تمام قم پیچیده بود. به همین خاطر، طلبه‌های مدرسه یک روز صبح وقتی شنیدند سیدی از تبریز آمده و نقشه‌ای کشیده که آقای حجت پسندیده‌اند، دلشان می‌خواست یک جوری سر دربیابند که او چه طور آدمی است و چه شکلی است؟ چند روز بعد، چیزهای عجیب‌تری شنیدند: این که او در ریاضیات و فلسفه و فقه و اصول استاد است. روزهای اول فقه و اصول درس می‌داد، اما حالا آن را تعطیل کرده و دارد در یک مسجد، فلسفه و تفسیر قرآن درس می‌دهد. گفته در حوزه علمیه قم بحمدالله آدم‌هایی که فقه و اصول تدریس کنند به حد کافی هستند، اما فلسفه و تفسیر نه.





حاج آقا

تا خانم نیاید شروع نمی‌کند. دیشب نجمه‌سادات غذا پخته بود. کوکوی سبزی. چون مادر می‌گوید باید کم‌کم خانه‌داری یاد بگیرد، و وقتی آقاجون اولین لقمه را گذاشت توی دهانش، پرسید: «حاج آقا، عیب این کوکو کجاست؟» کوکو شور شده بود. نجمه‌سادات می‌دانست. حاج آقا چیزی را که توی دهانش بود مزمه کرد، سرش را تکان داد و گفت: «به‌به! به‌به! هیچ ایرادی ندارد. دختر من اصلاً ایراد ندارد.» قمرسادات خندید. گفت: «گیز چی دده‌سی تعریف الدی جره دای سی آنی آلا!» چند ماه بعد نجمه‌سادات را به عقد علی قدوسی درآوردند.

گاهی

که قمرسادات می‌گوید: «روح حاج آقا مثل گل بنفشه است. به اشاره‌ای پژمرده می‌شود.» نجمه می‌خندد. اما انگار او بهتر از دیگران حاج آقا را می‌شناسد. تابستان امسال وقتی نجمه صبح آمده بود توی حیاط برای شستن دست و صورتش، دید حاج آقا دارد قدم می‌زند. نجمه برگشت بالا و وقتی داشت می‌رفت سمت آشپزخانه، چشمش افتاد توی اتاق که درش نیمه‌باز بود. آقاجون آن‌جا بود. داشت نماز می‌خواند. نجمه تقریباً مطمئن بود که پدرش هنوز توی حیاط است. رفت آشپزخانه. قمرسادات داشت مربای به می‌ریخت توی پیاله‌های چینی. نجمه گفت: «خان‌جون، من رفتم توی حیاط دست و صورتم را بشورم، حاج آقا داشتند قدم می‌زدند. اما الان که از جلوی اتاق جلویی رد شدم، دیدم آنجا بودند. نماز می‌خواندن!» قمرسادات گفت: «مگر نشنیده‌ای، دخترم؟ مؤمن این‌طوری است. وقتی نماز می‌خواند که می‌خواند. وقتی نمی‌خواند هم ملائکه جای او می‌خوانند.»

خواهر

شوهر نجمه‌سادات از این که او مثل بچه‌ها دست می‌انداخت گردن آقاجون و دور اتاق با هم می‌چرخیدند تعجب می‌کرد. می‌گفت: «خوش به‌حالت!» نمی‌دانست آقاجون برای او نقشه گل‌دوزی هم می‌کشد. با ذوق و شوق یک بچه، چهارزانو می‌نشیند و نقاشی می‌کند؛ یک گل سرخ و یک انگور که به هم پیچیده‌اند این طرف، و یک گل سرخ و یک انگور دیگر آن طرف، و نجمه هر چه اصرار می‌کند روی شاخه انگور یک پرندۀ هم باشد، آقاجون قبول نمی‌کند. می‌گوید: «من پرندۀ و حیوان و این چیزها نمی‌کشم.»

عبدالباقی

می‌گفت: او، نورالدین و نجمه می‌توانند نوبتی بنشینند و مراقب حال مادر باشند. همین کار را کردند، اما حاج آقا با هر سه آنها می‌نشست. همه چیز را گذاشته بود کنار. کتاب و کاغذها توی اتاق جلویی پهن بودند، اما دو هفته بود دست نخورده بود به آنها. تا آن موقع، نجمه دیده بود که پدرش فقط روزهای عاشورا کار را تعطیل می‌کند. حتی می‌دانست هر صفحه تفسیر را که می‌نویسد بدون نقطه است. نقطه‌ها را بعد می‌گذارد، چون این‌طوری هر صفحه، یکی دو دقیقه جلو می‌افتد. یک روز یکی از آقایان علما که آمده بود خانه، حاج آقا را ملامت کرد. گفت: «چرا همه چیز را رها کرده‌اید نشسته‌اید این‌جا؟» محمدحسین سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد. شاید هم نکرد. به حال خودش نبود. گفت: «من چهل سال با خانم زندگی کرده‌ام. امروز بهتر از روز اول بودم همه چیز من مال خانم است.» دو هفته بعد، خانم فوت کرد. محمدحسین می‌گفت: «من فکر نمی‌کردم مرگ خانم را ببینم، نبودن او را ببینم.» نجمه می‌دانست آقاجون هر روز می‌رود سر خاک. می‌دانست هنوز کار نمی‌کند، غذا نمی‌خورد یا کم می‌خورد. این را پیرمردی که آورده بودند برای رسیدگی به کارهای خانه و آشپزی، گفت. به نجمه گفت: «شما که مادرتان را از دست دادید، پدرتان را نگذارید از دست برود.»

حاج آقا

همیشه از خوبی‌های مادر می‌گفتند این که این زن چه قدر در زندگی او سختی کشید و چه قدر چیزی نگفت؛ این که او حتی از قبا و لباس خودش هم خبر نداشت و وقتی خانم یک نواش را می‌دوخت می‌داد دستش، او می‌فهمید قبلی کهنه شده، و چه‌قدر همیشه اصرار می‌کرد او این چلوارپوشیدنش را بگذارد کنار و قبا و فاستونی بپوشد که پرازنده‌تر است. سرش را تکان می‌داد و دوباره شروع می‌کرد: «در تمام این سال‌ها، نشد کاری بکند که من حتی توی دلم بگویم کاش این کار را نمی‌کرد. من چه طور می‌توانم این چیزها را فراموش کنم؟»

چشمش

افتاد به زخمی که روی مچ حاج آقا بود و تازه بود. دیروز وقتی می‌رفته سر خاک - هنوز هفته‌ای دو بار می‌رود سر خاک - یک دوچرخه زده بود به او. نجمه مچ پدرش را که چروک و لاغر بود، گرفت. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد گریه کند. گفت: «کاری نکردید؟ چیزی نگفتید؟ اگر خدای نکرده بلایی سرتان...» سرش را انداخت پایین و لبش را گاز گرفت.

منصوره خانم گفت «حاج آقا رفته سراغ جوانک، پرسیده خوب است، سالم است. او هم صدایش را بلند کرده که، درست راه برو عمو!» سرش را آورد نزدیک نجمه. خیلی آرام گفت: «پدرتان هم دست‌هایش را بلند کرده گفته: «خدا همه ما را به راه درست هدایت کند.»

آقای

قدوسی می‌گفت وصف این تفسیر تا لبنان و الازهر مصر رفته. می‌گفت از قول امام موسی صدر گفته‌اند که از وقتی «المیزان» به دستش رسیده، کتابخانه‌اش تعطیل شده و کتاب دیگری نمی‌خواند. این چیزها را وقتی جلوی محمدحسین می‌گفتند، روی خوش نشان نمی‌داد. می‌گفت: «تعریف نکنید. وقتی تعریف می‌کنید، خوشم می‌آید و وقتی آدم خوشش آمد، خلوص و قصد قربتش از بین می‌رود.»

این

سال‌های آخر کم‌تر از همیشه حرف می‌زد، کم‌تر از همیشه غذا می‌خورد، بیش‌تر از همیشه راه می‌رفت و ساعت‌ها بدون این که خواب باشد چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت. وضو می‌گرفت، رو به قبله می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست. یک روز هم تمام شعرهایش و جزوه‌ای را که در شرح غزل‌های حافظ نوشته بود آورد وسط حیاط و سوزاند. چندماه بعد وقتی بهار شد، محمدحسین به مشهد رفت و بیست‌ودو روز آنجا ماند. آنجا حالش بهتر بود. دیگر نمی‌گفت: «حالت خواب در چشم‌هام پیداست.» نمی‌گفت: «چشم‌هام پر از خواب است، پر از خاک است.» این روزهای آخر گاهی به هوش بود، گاهی نبود. یک روز یکی از دوستان قدیم که آمده بود دیدنش، پرسید: «آقا، از اشعار حافظ چیزی در نظر دارید؟» او نگاهش کرد. چشم‌هایش که توی این صورت رنگ‌پریده، آبی‌تر شده بودند، برق زدند. خواند: «صلاح کار کجا و من خراب کجا؟» بعد سرش را توی بالش فشار داد و چشم‌هایش را بست.

